

پادشاهی از ساموئل بکت

ایزریل هورویتتر
صدر تقی زاده

آقای بکت مرده است. از این قرار پس پاریس هم مرده است. به من گفته‌اند جمعه شب گذشته مرده است. از این قرار پس همه شخصیت‌های محبوب من از جمعه شب گذشته مرده‌اند.

زندگی ۸۳ سال و سه چهارم سال به نحو آزارنده‌ای به او چسبید. وقتی به من گفت که دندان‌هایش را از دست داده است، من زیر لب کلام بی‌معنایی می‌ن‌کردم: «از این بدتر هم می‌توانست باشد.»

بی‌درنگ ضربه را زد: «هیچ چیز از قدر بد نیست که نتواند بدتر شود. در این که چیزها می‌توانند تا چه حد بد باشند محدودیتی در کار نیست!» و هر دو از خنده روده‌بر شدیم.

آقای بکت می‌دانست چه طور لطیفه‌ای غیر اخلاقی را دوپهلوی بیان کند. وقتی نخستین بار با همسر، جیل، روبه‌رو شد، سفارش مشروبی داد و گفت «من به مشروب مردافکنی احتیاج دارم. این روز هیچ چیز دیگری جز مشروب مردافکن نیست!»

در اوایل دهه ۱۹۷۰ من همراه با دوستانم ژان - پل - داموت مقیم پاریس بودم. لیندون (در مجله مینویی) چند کار تازه از بکت به نام‌های فوار، فوار، فوار، فوار، فوار ۲ به فرانسه منتشر کرده بود. چون قرار بود آن شب با بکت مشروبی بخوریم، از ژان - پل پرسیدم که معنی دقیق فوار چیست؟ ژان - پل به خلاف عادت همیشگی‌اش، من منی کرد و گفت: «فوار در واقعی یعنی، چه بگویم، یعنی نفرت‌انگیز!»

وقتی ماجرا را به بکت گفتم، بازیگرانه خشم و خروشی نشان داد: «نفرت انگیز! مهمل می‌گوید!» ما به رستوران لاکلوزری دلیلا رفته بودیم که به نوعی پانتوق نویسنده‌گان و شاعران آواره دهه ۱۹۳۰ بود. بکت پیش از آن که چشمش را برای آب‌مروراید عمل کند، عینکی با شیشه‌های ضخیم و ته‌استکانی می‌زد. اما مثل گاو پیشانی سفید، سرشناس بود و خلاق همه و در همه جا می‌شناختندش. همین که وارد رستوران شدیم پیچ‌پیچ حضرات به گوش رسید. هر گاه حرفی می‌زد، همه قاشق و چنگال‌هاشان را زمین می‌گذاشتند و سراپا گوش می‌شدند. بکت که دیگر تقریباً نابینا شده بود، به آن‌ها که گوش ایستاده بودند، محل نمی‌گذاشت.

در باره واژه «نفرت‌انگیز» که ژان - پل پیشنهاد کرده بود توضیحاتی داد و گفت که خود، این واژه را به دقت به کار برده و حالا هم سرگرم جستجو برای یافتن معادل مناسب این واژه در زبان انگلیسی است.

«فوار یعنی نفرت‌انگیز؟ هرگز! یک فوار یعنی یک شکست ماتم بار... چیزی که کسی آغاز می‌کند اما پیشاپیش محکوم به شکست است، ولی به هر حال باید آغاز شود؛ زیرا بی‌تردید به تلاشش می‌آرزد. بنابراین باید گفت شکست ماتم بار...»

در این لحظه انگار همه حاضران در رستوران به سوی ما خم شده بودند و هر کلمه‌ای که از دهان بکت بیرون می‌آمد مجذوبشان می‌کرد. بکت با مبهم‌ترین و خفیف‌ترین لبخندها افزود: «البته فوار همچین به معنی باد ول

دادن هم هست، آن هم از نوع خیسش!» به این ترتیب ژان - پل با پیشنهاد واژه «نفرت‌انگیز» انگار واژه اصلی را به نوعی گوزمال کرده بود! اطرافیان ما مثل قهرمان‌های پاره‌ای از سرودهای کیتس که زمین‌خانی را برای کسب تجربه‌های تازه و خارق‌العاده ترک می‌کنند و با حالتی متحول بازمی‌گردند، استراق‌سمع‌کنندگان رستوران کلوزری دلیلا نیز تحول یافته بر سر جایشان برگشتند.

چند ماه بعد در یکی از کتابفروشی‌های نیویورک، چاپ متن انگلیسی این آثار را که از سوی انتشارات «گروو پرس» با عنوان «فس فس‌ها» (Fizzles) منتشر شده بود، دیدم.

در اواسط سال ۱۹۷۳ در اوج سرمای زمستانی من سخت سرمازده و تنها و افسرده بودم و آهی در بساط نداشتم. قرار بود ساعت هشت شب، در مرکز فعالیت‌های فرهنگی آمریکا در خیابان رو دو دراگون شعرخوانی کنم و در قبال آن مبلغ پنجاه دلار بگیرم. ساعت هفت همان روز با بکت قرار دیدار داشتیم. او را به این جلسه دعوت نکرده بودم، چون:

۱. خیال می‌کردم با برنامه شعرخوانی من در مجامع عمومی موافقت نکند، حتی در قبال پولی که سخت به آن نیاز داشتم.
 ۲. خود او به ندرت به این گردهم‌آیی‌های عمومی می‌رفت.
- ضمن صحبت متوجه شدم که انگار کمی آشفته و بی‌قرار است. یکباره گفت: «می‌خواهی شعرهایت را در جایی بخوانی، ها؟» از این که از ماجرا باخبر شده بود جا خوردم. بعد پرسید: «انتظار داری خیلی از دوستانت بیایند؟» معلوم بود از این که دعوتش نکرده‌ام دلخور است. این بود که با احساس شرمندگی دعوتش کردم. گفت: «نه متشکرم، من هیچ وقت به این جور جاها نمی‌روم.»
- آن وقت از من خواست که همان جا یکی از شعرهایم را برایش بخوانم. من که دستپاچه شده بودم، گفتم راستش فکر کردم پنجاه دلار برای خواندن چند شعر می‌آرزد. خندید اما با اصرار گفت که فقط باید در جاهای خصوصی شعر بخوانم. (چند سال بعد که با هم در هایدپارک لندن بودیم، اصرار می‌کرد من در دایره بزرگی دور او بدم تا بتواند گام‌هایم را تحلیل کند!) و من یک شعر چهار بیتی با عنوان «در بلوار راسپل» برایش خواندم:

چه سلاسه تنها لبخند ما لبخند می‌زند
هیچ‌گاه موافقت نمی‌کنیم که با هم توافق نکنیم.
این دختر زیبا، چه عبور پرشکوه کمال یافته‌ای دارد.
عشق مادر میان فضای دری که آرام بسته می‌شود زندگی می‌کند.
با چشم‌های بسته گوش می‌داد. گفت: «حیلی قشنگ است.»
من به ناگهان گفتم: «وای چه افتضاحی!» چشم‌هایش را باز کرد و من توضیح دادم: «این را از شما دزدیده‌ام!»
نه، نه، من هیچ وقت چنین چیزی نشنیده‌ام...
«چرا، چرا، من از شما دزدیده‌ام!» در آخر یکی از شعرهایتان به نام «دی آپ» گفته‌اید فضای دری که باز و بسته می‌شود

«ها، بله، درست است.» و بعد ناگهان اضافه کرد: «وای چه افتضاحی!»
 پرسیدم «چه شده؟»
 «خود من هم این را از داتنه در دیده‌ام!»

ساموئل بکت در زندگی پیرو مقررات خاصی بود. شبی دور هم جمع شده بودیم تالیی تر کنیهم، درست بعد از عروسی من و جیل (اولین ازدواج جیل و سومین ازدواج من) بکت سرزنش کنان گفت: «یک زن برای هفت پشت آدم کافی است! هر مردی باید فقط یک زن داشته باشد. بیست فقط یکی داشت، جویس هم یکی. من هم فقط یک زن خواهم داشت.» ساموئل بکت این شخصیت‌های ادبی را خیلی دوست داشت... و من می‌دانستم که هیچ گاه در این فهرست قرار نمی‌گیرم. مهم‌ترین خاطره‌های من از بکت خاطره‌هایی از یک نویسنده عالی نیست. خاطره‌هایی از یک دوست است. من روزهای اول به دلیل نوشته‌هایش مجذوب او شدم، اما چیزی نگذشت که او برای من به صورت یکی از افراد نادری درآمد که ما با خون دل می‌کوشیم به خلاف میل مادر، او را پر خود بدانیم. آخرین باری که سم را دیدم چند ماه پیش از مرگش، مثل تکه کاغذی قدیمی و مجاله، نحیف و کم‌بینه شده بود.

در اتاقی در یک خانه قدیمی سالمندان در خیابان رمی دومونس، تقریباً در همسایگی خانه پزشکش که معتقد به شیوه طبابت کل نگرانه بود، زندگی می‌کرد. تعجب کردم که دیدم بکت حالا مثل یکی از شخصیت‌های آثارش می‌زیست. برای رفتن به اتاق بکت باید از میان جایی به نام اتاق تفریحات می‌گذشتم. بیست و چند نفری پیرمرد فرانسوی در یک ردیف مثل گنجشک‌های نشسته بر سیم تلفن، نشسته بودند و برنامه مبتدل رقص و آواز یک بازیگر مرد را در تلویزیونی سیاه و سفید و قدیمی تماشا می‌کردند. من به عالم رویاهای شیرین مشترکشان هجوم بردم و پرسیدم بکت را کجا می‌شود پیدا کرد. کسی ظاهراً او را نمی‌شناخت. دفتر رئیس خانه سالمندان را پیدا کردم و از آنجا مرا از میان حیاط کوچکی به پشت ساختمان بردند و آنجا بود که اتاق کوچکی در طبقه همکف دیدم با پرده‌هایی که تا نیمه کشیده شده بود. بکت در این اتاق بود، ردای قدیمی پاره پوره‌ای به تن داشت و پشت یک میز مخصوص بازی بریج، با قلم و جوهر چیز می‌نوشت.

ایستادم و لحظه‌ای به او خیره شدم و به دلایلی به یاد لحظه‌ای افتادم که بیست و دو سال پیش از آن، بکت از این که من چیزی از شعر «سفر دریایی به بیزانس» اثر بیست نمی‌دانستم جا خورده بود. آن شب پیش از آن که از محل خارج شوم بکت شعر بیست را که از بر داشت از حافظه خود به حافظه من منتقل کرد. همراه با این اشاره ادیبانه که «من با این بخش شعر که روح دستانت را بر هم کوید و کف زد، چندان موافق نیستم!»

آخرین اتاقی که ساموئل بکت در آن می‌زیست، اتاقی محقر و غم‌انگیز بود: یک تخت‌خواب، یک میز کنار تختی، یک میز بازی ورق با صندلی‌اش و یک تلویزیون مخصوص تماشای «برنامه‌های ورزشی». به زندان می‌مانست و بس رقت‌انگیز بود. دلم می‌خواست از آنجا برش دارم و بگریزم، او را با خود ببرم به دوردست‌ها، به زمان‌های گذشته. تقریباً یک سالی طول کشید تا خاطره این صحنه رهایم کرد و من پذیرفتم که سرنوشت یا انتخاب او همین بوده است. چند ساعتی پیش او ماندم و با هم حرف زدیم. همان پرسش‌های معمولی را مطرح کرد، در باره بچه‌ها، درباره کارم و درباره کارهای طاق‌فرسای جیل و این که آیا به پول و پله‌ای احتیاج دارم یا نه و احوالاتم رو به راه است یا خیر؟

نوبت من شد. از وضع سلامتی‌اش جویا شدم. نوع بیماری‌اش را می‌شناخت و مثل یک صنعت کار، سازوکار آن را توضیح می‌داد. گردش خون به اندازه کافی به مغزش نمی‌رسید.
 اما وقتی شور و هیجانش را به تفصیل بیان می‌کرد - چگونه این گرفتاری در بدنش تأثیر می‌گذاشت - دیگر نه صنعت کار که یک نویسنده تمام عیار بود، موجز و به نحوی هنرمندانه روشن: «روی ریگ روان ایستاده‌ام.»
 آخرین باری که از او جدا شدم، می‌دانستم که دیگر او را زنده نخواهم دید.

برنامه زندگی‌ام را طوری تنظیم کردم که بتوانم به پاریس بروم و از اول ژانویه شش ماهی نزد او بمانم. زمان گذشت ریگ روان را حدود یک ماهی کم‌تر برآورد کرده بودم.

چیزی درباره انسان بودن او بگو و دیگر رهایش کن. آن چه بکت درباره جویس گفت چیزی است که من سرانجام در باب او می‌گویم: «او هرگز، درباره چیزی نمی‌نوشت و همیشه چیزی می‌نوشت.»

می‌ترسم دنیا سم را زیادی تقدیس کند و مهم‌ترین و بدیهی‌ترین واقعیت زندگی او را ندیده بگیرد: آقای بکت با زندگی خود ثابت کرد که برای هر نویسنده‌ای عملاً میسر است، حتی در این قرن حقیر ما، که با جدیت تمام، با دقت تمام، و با صداقت و شرافت تمام زندگی کند. ساموئل بکت هر چه بود، امکان بودنش به همان گونه وجود داشت. قدیس نبود - گاهی حتانه چندان خوش سلیقه. اما همیشه یک هنرمند بود: صدایی رسا داشت و مسئولیت را حس می‌کرد و در خط بهترین‌ها بود. بکت از نوجوانی به بعد، از لحاظ حرفه‌ای پیری نق و ویدئو بود و برای این کار دلایل کافی داشت. دوروبرش کیفیت زندگی نفرت‌انگیز بود، و کیفیت مرگ جایگزینی ناخوشایند.

